

پانوراما (۱۵)

جنایت



ادبیاتِ جهان - ۱۸۶

رمان - ۱۶۰

سرشناسه: استاین‌بک، جان ارنست، ۱۹۰۲-۱۹۶۸ م.
عنوان و نام پدیدآور: جنایت‌اجان استاین‌بک؛ ترجمه مهرداد وثوقی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۷۱ص.
فروست: پانوراما؛ ۱۵.
ادبیات جهان؛ ۱۸۶. رمان؛ ۱۶۰.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۴۹۲-۶
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: The long valley
موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.
موضوع: American fiction -- 20th century
شناسه افزوده: وثوقی، مهرداد، ۱۳۵۷، مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۵۰۳
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۷۸۷۶۴۵

جنایت



جان استاین بک
ترجمه مهرداد وثوقی

انتشارات ققنوس
تهران، ۱۳۹۸

این کتاب ترجمهٔ چهار داستان است از مجموعه:

The Long Valley

John Steinbeck

Pan, 1975



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شمارهٔ ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریهٔ انتشارات قنوس

جان استاین‌بک

جنایت

ترجمهٔ مهرداد وثوقی

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۸

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۶ - ۴۹۲ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISSN: 978-600-278-492-6

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۹۰۰۰ تومان

فهرست

۷.....	یادداشت ناشر.....
۹.....	بلدرچین سفید.....
۲۵.....	تسمه.....
۴۵.....	خودپاسبان.....
۵۵.....	جنایت.....

یادداشت ناشر

دانشجویی که سال‌ها پیش از قیمت بالای کتاب به تنگ آمده بود و آرزوی داشتن کتابخانه شخصی لحظه‌ای دست از سرش برنمی‌داشت، هرگز فکرش را هم نمی‌کرد ایده‌اش بعدها به مجموعه‌ای ارزشمند تبدیل شود؛ مجموعه‌ای که حالا پس از گذشت یک دهه و اندی تعداد عناوینش به عدد پانصد نزدیک شده است. آن دانشجوی بی‌پول علاقه‌مند به ادبیات ناامید نشد و شروع کرد به خریدن کتاب‌های جیبی کم‌حجم و ارزان‌قیمت انتشارات گالیمار و چیدن باریکه‌های سفید یک‌شکل و یک‌اندازه کنار هم. به این ترتیب او پایه‌گذار مجموعه‌ای شد به نام Folio 2€؛ مجموعه‌ای متشکل از تک‌داستان، مجموعه داستان یا بخش‌هایی از شاهکارهای ادبی جهان با قیمتی اندک. هدف این مجموعه خلاصه شده بود در قرار دادن داستان‌ها یا رمان‌های کوتاه یا بخش‌هایی از رمان‌های چندجلدی و گرانبها در دسترس همگان با این امید که خواننده، پس از مطالعه قطعه یا داستان‌های انتخاب‌شده، برای خواندن دیگر آثار نویسنده اشتیاق پیدا کند. اریک فیتوسی از کتابفروش‌های لیون ادعا کرده که بارها پیش آمده خواننده‌ای پس از خرید یکی از کتاب‌های این مجموعه، بازگشته، تشکر کرده و دیگر آثار نویسنده مورد نظر را خریده است. ناگفته نماند این طرح مخالفانی نیز داشته که مدعی بوده‌اند ممکن است کسی با خواندن بخش‌های انتخاب‌شده از یک رمان، دیگر سراغ اصل اثر نرود و مطالعه تک‌داستان‌ها ممکن است میل

خواندن مجموعه آثار نویسنده را در مخاطب از بین ببرد. پاسخ آن‌ها چیزی نبود جز: «خواندن گزیده‌ای از آثار به مراتب بهتر از نخواندن آن‌هاست.»

از سوی دیگر، به‌رغم ضرباهنگ سریع زندگی امروز، اوقات ما پر است از فراغت‌های کوتاه و فرصت‌های طلایی. اتاق انتظار پزشک و صف بانک و وقت‌هایی که توی تاکسی و مترو می‌گذرانیم، می‌تواند وقف سرک کشیدن از پنجره‌ای کوچک به جهان عجیب شاهکارهای ادبی شود. نیز، بارها اتفاق افتاده که تلاش کرده‌ایم مطالعه‌ی یکی از این شاهکارها را آغاز کنیم اما به دلیل هیبت اثر، نداشتن زمان کافی یا همگام نشدن با حال و هوای داستان از این کار بازمانده‌ایم. در این مواقع دسترسی به گزیده‌ای خوشخوان و مناسب می‌تواند جرئت و شوق مطالعه‌ی آثاری را که خواندنش کاری شاق به نظر می‌رسید در ما برانگیزد.

گروه انتشاراتی ققنوس، پس از تجزیه و تحلیل اهداف مجموعه Folio 2€، تصمیم گرفت امکان کسب چنین تجربه‌ای را برای مخاطبان ایرانی نیز فراهم کند. پس، انتشارات گالیمار را از تصمیم خود مطلع ساخت و چندوچون گرفتن کپی‌رایت آثار را جویا شد. ناشر فرانسوی علاقه‌ی بسیاری به انتشار این مجموعه در ایران نشان داد؛ اما از آن‌جا که بعضی آثار به نویسندگان غیرفرانسوی تعلق دارند و از زمان مرگ بعضی‌شان بیش از پنجاه سال گذشته، خود را تنها مسئول واگذاری حق نشر نویسندگان معاصر فرانسوی معرفی کرد. نام مجموعه را نیز در انحصار خود دانست و اجازه نداد این مجموعه با همان نام منتشر شود. بنابراین ناشر این مجموعه را با عنوان پانوراما تقدیم مخاطبان می‌کند و تصمیم دارد جدا از گرفتن اجازه انتشار آثار معاصر فرانسوی، کتاب‌های دیگری نیز به این مجموعه اضافه کند. هدف این مجموعه چیزی نیست جز همان جمله معروف: «خواندن گزیده‌ای از آثار به‌مراتب بهتر از نخواندن آن‌هاست.»

بلدرچین سفید

۱

دیوار روبه روی شومینه اتاق نشیمن در تصرف پنجره زیر شیروانی بزرگی بود که از صندلی‌های مخده‌دار پایین پنجره تا نزدیکی‌های سقف امتداد داشت، پنجره‌ای از شیشه‌های لوزی کوچک میان میل‌بست‌های سربی. از پشت پنجره، به‌ویژه اگر کسی روی آن صندلی‌ها می‌نشست، می‌شد تا آن سوی باغ و بالای تپه را تماشا کرد. پهنه‌ای از چمن‌های سایه‌رو زیر بلوط‌های باغ واقع بود؛ گرداگرد هر بلوط، محوطه‌ای بود با دقت پرداخت‌شده که سینه در آن روییده بود؛ سینه‌های بزرگی مملو از گل‌هایی چنان درشت که از ساقه آویزان بودند، با طیفی از سرخ تا لاجوردی. در حاشیه چمن‌ها، باریکه‌ای از گل‌های آویز به مانند درختان نمادین روییده بود. در مقابل گل‌های آویز، حوضچه کم‌عمق باغ قرار داشت که لبه دیواره‌هایش بنا به دلیل بسیار قانع‌کننده‌ای همسطح با چمن‌ها بود.

درست از کناره باغ، سربالایی تپه آغاز می‌شد، خشکزاری با بوته‌های ارجنگ و پیچک‌های سمی، با علف‌های بی‌جان و بلوط‌های ویرجینیا، خلاصه بسیار خشک. اگر کسی بر نمی‌گشت و جلو خانه نمی‌آمد، باورش نمی‌شد آن‌جا همان کناره شهر باشد.

البته مری تِلر،^۱ خانم هری ای. تِلر،^۲ می‌دانست آن پنجره و باغ «حقیقت»

1. Mary Teller

2. Harry E. Teller

دارند و دلیل بسیار قانع‌کننده‌ای برای این دانستن داشت. مگر سال‌ها پیش آن ناحیه را برای خانه و باغ انتخاب نکرده بود؟ مگر خانه و باغ را در آن‌جا متصور نشده بود در صورتی که آن ناحیه همچنان برهوتی بود در مجاورت دامنه تپه؟ تازه مگر پنج سال ازگار نگاهش به هر مرد جذابی می‌افتاد، او و آن باغ را با هم در ذهنش مجسم نمی‌کرد؟ ناگفته نماند، آن‌قدرها هم فکر نمی‌کرد که «این مرد چنین باغی رو می‌پسندد؟» بلکه فقط به این می‌اندیشید که «این باغ چنین مردی رو می‌پسندد؟» به این خاطر که آن باغ در حکم خودش بود، و بالاخره بایست با کسی که دوستش داشت ازدواج می‌کرد.

وقتی با هری تتر آشنا شد، انگار باغ هری را پسندید. پس از آن‌که هری خواستگاری کرد و، مثل هر مردی، با سگرمه‌های درهم منتظر بله ماند، شاید کمی جا خورد که مری به توصیف پنجره زیرشیروانی‌ای بزرگ و باغی با چمنزار و درختان بلوط و سینه و بعد تپه‌ای خشکزار دست زده بود.

هری تقریباً با بی‌اعتنایی گفت: «البته.»

مری پرسید: «فکر می‌کنی احمقانه‌ست؟»

هری همچنان با کمی اخم منتظر بود. «البته که نه.»

و بعد که تازه یادش آمد هری از او خواستگاری کرده، بله را گفت و گذاشت ببوسدش. سپس گفت: «یه حوضچه سیمانی کوچولوی همسطح با چمن‌ها هم هست. راستش، روی اون تپه، یه عالم پرنده هست، اون‌قدر که فکرش رو نمی‌کنی، زردپره و قناری وحشی و سارنگ بال‌سرخ، با گنجشک و مرغ کتان، و کلی بلدرچین. حُب معلومه که می‌آن این پایین تا آب بخورن، مگه نه؟»

مری خیلی زیبا بود. هری دوست داشت مدام ببوسدش و مری هم امتناع نمی‌کرد. مری گفت: «اما گل‌های آویز. از گل‌های آویز غافل نشو. اون‌ها عین درخت کریسمس گرمسیری کوچولو می‌مونن. باید هر روز روی چمن‌ها روشن‌کش کنیم تا برگ بلوط‌ها رو برداریم.»

هری به او خندید. «چه بدبیلۀ بامزه‌ای هستی. زمین رو هنوز نخریده‌یم، خونه هنوز ساخته نشده و از باغ هم خبری نیست، بعد تو نگران برگ بلوط‌های روی چمن‌هایی. خیلی بانمکی. همچی بفهمی نفهمی من رو سر... ذوق آورده‌ای.»

مری از این حرف کمی جا خورد. کمی دلخوری توی صورتش پدید آمد. با این حال، باز هم از بوسه‌های او امتناع نکرد؛ بعد که هری را به خانه فرستاد، به اتاق خودش رفت که میز تحریر آبی جمع و جور در آن جا داشت و دفتری رویش بود که چیزهایی در آن می‌نوشت. قلم برداشت، از آن قلم‌ها که بدنه‌اش پر طوس است. سپس بارها و بارها نوشت: «مری تلو.» یکی دو باری هم نوشت: «خانم هری ای. تلو.»

۲

زمین را خریدند، خانه بنا شد و ازدواج کردند. مری نقشه دقیق باغ را کشید و وقتی کارگرها مشغول آماده کردن آن جا بودند، از کنارشان لحظه‌ای جم نخورد. می‌دانست و جب به و جبش چه باید بشود. بعد شکل حوضچه کم عمق را برای سیمان‌کارها کشید، نوعی حوضچه قلبی شکل که کفش هیچ مشخصه‌ای نداشت، بجز آن که لبه‌هایش شیب ملایمی داشت تا پرنده‌ها بتوانند راحت آب بخورند.

هری، که با تحسین تماشایش می‌کرد، گفت: «کسی باورش نمی‌شه دختر به این خوشگلی این قدر استعداد داشته باشه.»

مری از این حرف خشنود شد و آن قدر ذوق کرد که گفت: «اگه بخوای تو هم می‌تونی چیزهایی رو که دوست داری این جا بکاری.»

«نه، مری، خیلی دلم می‌خواد فقط فکر خودت توی این باغ پیاده بشه. همه چیز رو طبق نظر خودت انجام بده.»

مری به خاطر همین حرف‌ها عاشق هری بود، اما هرچه بود، باغ خودش بود. خودش طرح آن جا را ریخته، اراده به ساختش کرده و با وسواس زیاد سر و ظاهرش را شکل داده بود. مثلاً اگر هری هوس کرده

بود گل‌هایی در باغ بکارد که به آن‌جا نمی‌آمد، دیگر از باغ زیبا خبری نبود. سرانجام چمن‌های سبز رویدند و سینه‌ها در حفره‌های دور درخت‌های بلوط شکوفه دادند. درخت‌های کوتاه گل‌های آویز نیز چنان با دقت به آن‌جا منتقل شدند که یک برگشان هم از رنگ و رو نیفتاد. صندلی‌های پشت پنجره زیرشیروانی به کوسن‌هایی با پارچه‌های روشن و رنگ‌ثابت مجهز شد، به این خاطر که آفتاب زمان زیادی از روز به آن پنجره می‌تابید.

مری دندان روی جگر گذاشت تا همه کارها انجام شود، و همه چیز همان‌طور که در ذهنش مجسم کرده بود به اتمام برسد؛ آن‌گاه، یک روز دم غروب که هری از سر کار به خانه آمد، او را جلو صندلی زیر پنجره برد و آرام گفت: «می‌بینی؟ این هم از این، درست همون‌طور که دلم می‌خواست.»

هری گفت: «خوشگله، خیلی خوشگله.»

مری گفت: «حالا که کارها تموم شده، یه جورایی ناراحتم، اما بیشتر خوشحالم. هیچ چیز رو تغییر نمی‌دیم، مگه نه، هری؟ آگه بوته‌ای پژمرده بشه، یکی دیگه درست همون‌جا می‌کاریم.»

هری گفت: «چه بدپیله عجیبی هستی!»

«حُب، می‌دونی که، اون قدر درباره‌ش فکر کرده‌م که جزئی از خودم شده. آگه چیزی تغییر کنه انگار بخشی از وجودم کنده می‌شه.» هری دستش را جلو برد تا لمسش کند، اما بعد دستش را پس کشید. گفت: «خیلی دوستت دارم.» مکثی کرد و ادامه داد: «با این حال ازت می‌ترسم.»

مری لبخند ملیحی زد. «تو؟ ازم می‌ترسی؟ چی باعث شده که ازم بترسی؟»

«حُب، یه جورایی دیگه نمی‌تونم لمست کنم. رمزورازی توی وجودته. شاید خودت هم ندونی. تقریباً مثل باغ خودت شده‌ای؛ ثابت، آره درسته، ثابت. می‌ترسم راه برم و بزنم گل و گیاهات رو خراب کنم.»

مری خرسند شد و گفت: «عزیزم، تو گذاشتی که این جا رو درست کنم. تو باغم رو به نتیجه رسوندی. آره، تو عزیزمی.» سپس اجازه داد تا هری ببوسدش.

۳

وقتی کسی برای شام به آن جا می آمد، هری به وجود همسرش می بالید. مری بسیار زیبا، بسیار بانمک و همه چیز تمام بود. تُنگ های گلش چشم نواز بودند و درباره باغش مردد و متواضعانه حرف می زد، طوری که انگار درباره خودش می گفت. گاهی مهمانانش را به باغ می برد؛ به یکی از درخت های گل های آویز اشاره می کرد و، با لحنی که گویی آن گیاه آدم است، می گفت: «نمی دونستم بالاخره موفق می شه یا نه. کلی کود گیاهی خورد و بعد تصمیم گرفت زنده بمونه.» از حرف خودش لبخندی آرام روی لب هایش نقش بست.

مری وقتی در باغ سرگرم بود، خوش خوشانش بود. لباس گلدار روشن با دامنی بسیار بلند و البته بی آستین می پوشید. از جایی کلاه آفتابی عهد بوق هم پیدا کرده بود. دستکش های بادوام به دست می کرد. هری حظ می کرد که می دید مری با کیسه و قاشق بزرگ راه می افتد و پای ریشه گل هایش کود می ریزد. از این هم حظ می برد که شب ها برای کشتن لیسک ها و حلزون ها بیرون می رفتند. مری چراغ قوه را می گرفت و هری، که وظیفه اصلی کشتن را به عهده داشت، لیسک ها و حلزون ها را له می کرد و ریقشان را درمی آورد. می دانست این کار حال مری را به هم می زند، اما نور چراغ قوه هرگز نمی لرزید. هری با خود می گفت: «چه دختر شجاعی! پشت اون زیبایی ظریفش، اراده قوی داره.» البته مری هم به شکارشان هیجان می داد و می گفت: «یه دونه گنده این جاست و داره برای خودش می خزه. اون ور اون شکوفه بزرگه. بکشش! زود بکشش!» پس از آن شکارها، شادمان و خندان به خانه برمی گشتند.

مری که نگران پرنده ها بود با دل پر گفت: «اون ها برای آب خوردن

این پایین نمی‌آن. خیلی هاشون نمی‌آن. نمی‌دونم چی باعث می‌شه نیان.»
 «شاید هنوز به این جا عادت نکرده‌ن. بعداً می‌آن. شاید هم این طرف‌ها گربه باشه.»

برقی در چهره مری درخشید و نفس عمیقی کشید. دندان‌هایش از پشت لب‌های زیبایی به‌هم‌فشرده‌اش نمایان شد و فریاد کشید: «اگه این طرف‌ها گربه باشه، ماهی مسموم براشون می‌ذارم. دوست ندارم گربه دنبال پرنده‌هام بیفته!»

هری به‌ناچار آرامش کرد. «این رو بذار به عهده من. تفنگ بادی می‌خرم. اگه گربه اومد، می‌تونیم بز نیمش. تفنگ بادی گربه‌ها رو نمی‌کشه، فقط زخمی شون می‌کنه تا دیگه برنگردن.»

مری با آرامش بیشتر گفت: «آره. اون طوری شاید بهتر باشه.»
 اتاق نشیمن شب‌ها خیلی دلنشین بود. آتش می‌سوخت و زبان‌هایش گر می‌گرفت. اگر هوا مهتابی بود، مری چراغ‌ها را خاموش می‌کرد و بعد از پشت پنجره به تماشای باغ سراسر آبی و درخت‌های تیره بلوط می‌نشستند.

آرامشی مطلق و جاودان آن بیرون حکمفرما بود. محدوده باغ که به پایان می‌رسید، بیشه‌های تار تپه آغاز می‌شد.

مری یک شب گفت: «اون دشمنه. اون جا دنیاییه که می‌خواد با همه خشونت و ناهمواری و بی‌نظمی تمام عیار بیاد این جا. اما نمی‌تونه بیاد، چون گل‌های آویز به‌ش اجازه نمی‌دن. اصلاً برای همینه که گل‌های آویز اون جان، و خودشون هم می‌دونن. پرنده‌ها می‌تونن بیان. اون‌ها هم توی همون حیات وحش زندگی می‌کنن، اما برای آب خوردن می‌تونن با آرامش به باغم بیان.» با ملایمت خندید. «یه رمز و رازی وجود داره، هری. درست نمی‌دونم چیه. بلدرچین‌ها کم‌کم دارن می‌آن پایین. امشب دست کم ده دوازده تا کنار حوضچه بودن.»
 هری گفت: «کاش می‌تونستم توی ذهنت رو ببینم. انگار مدام این‌ور و اون‌ور می‌ره، اما ذهن منسجم و آرومی داری. خیلی... خیلی به خودش مطمئنه.»

مری رفت تا لحظه‌ای در آغوشش باشد. «نه اون قدر مطمئن. تو نمی‌دونی، و خوشحالم که نمی‌دونی.»

۴

یک شب که هری زیر نور چراغ سرگرم خواندن روزنامه‌اش بود، مری از جا پرید و گفت: «قیچی باغبونی‌م رو بیرون جا گذاشته‌م. زیر قطره‌های شبنم زنگ می‌زنه.»

هری نگاهش را از روزنامه برداشت. «می‌خوای برم برات بیارم؟» «نه، خودم می‌رم. تو نمی‌تونی پیداش کنی.» به باغ رفت و قیچی هرس را پیدا کرد، بعد از پنجره به اتاق نشیمن نگاه انداخت. هری همچنان سرگرم خواندن روزنامه‌اش بود. اتاق مثل نقاشی واضح بود، مثل صحنه‌ای که قرار بود نمایش رویش به اجرا دربیاید. از شومینه، پرده‌ای از آتش به هوا جهید. مری همان‌طور ایستاد و تماشا کرد. صندلی بزرگ و گودی که لحظه‌ای پیش رویش نشسته بود آن‌جا بود. اگر بیرون نیامده بود مشغول چه کاری بود؟ یعنی ممکن بود فقط روحش، فقط ذهن و ادراکش آمده و مری را روی صندلی جا گذاشته باشد؟ تا حدودی خودش را می‌دید که آن‌جا نشسته است. دست‌های گرد و انگشت‌های بلندش روی صندلی بود. نیم‌رخ دلپذیر و حساسش متفکرانه مبهوت برق آتش بود. مری زمزمه کرد: «به چی فکر می‌کنه؟ نمی‌دونم چی تو ذهنش می‌گذره. یعنی بلند می‌شه؟ نه، همین‌طور اون‌جا نشسته. یقه لباسش خیلی گشاده، بین تو رو خدا چطوری از روی شونه‌هاش آویزون شده. اما همین‌طوری خوشگل‌تره. شلخته به نظر می‌رسه، اما تر و تمیزه و خوشگله. حالا... داره لبخند می‌زنه. لابد به موضوع خوشایندی فکر می‌کنه.»

مری ناگهان به خودش آمد و فهمید در چه حالی است. شادمان شد و با خود گفت: «دو تا از من وجود داره. انگار دو نفرم و می‌تونم خودم رو ببینم. شگفت‌انگیزه. معلوم نیست هر وقت بخوام می‌تونم دوباره

بینم‌ش. فقط چیزی رو می‌بینم که بقیه موقع نگاه کردن به من می‌بینن. باید در موردش با هری حرف بزنم.» اما بعد، تصویر جدیدی در ذهنش شکل گرفت؛ خودش را دید که در حال توضیح دادن است و سعی می‌کند تشریح کند چه دیده است. هری را دید که از بالای روزنامه نگاه می‌کند و اشتیاق، حیرت و حالتی تقریباً دردمندانه در چشم‌هایش است. وقتی مری ماجراها را برایش تعریف می‌کرد، با زحمت می‌کوشید متوجه شود. دلش می‌خواست متوجه شود، اما هیچ‌گاه درست نتوانسته بود. اگر مری امشب از این خیال برایش می‌گفت، سؤال‌پیشش می‌کرد. ماجرا را مدام زیر و رو می‌کرد و می‌کوشید متوجه شود، و سرانجام لو‌تس می‌کرد. دلش نمی‌خواست ماجرای را که مری برایش تعریف می‌کرد ضایع کند، اما دست خودش نبود. آن‌قدر به تشریح نیاز داشت که دیگر چیزی از تشریح باقی نمی‌ماند. نه، مری برایش تعریف نمی‌کرد. دلش می‌خواست دوباره بیرون برود و خیال‌هایش را ببیند، اما اگر هری آن‌ها را ضایع می‌کرد دیگر نمی‌توانست.

از پشت پنجره هری را دید که روزنامه را روی زانو گذاشت و به در نگاه کرد. مری شتابان وارد شد و قیچی باغبانی را نشان داد تا ثابت کند برای چه رفته است. «ببین، همین الان هم داشت زنگ می‌زد. تا صبح، همه‌ش زرد و ناجور می‌شد.»

هری سرش را به نشانه تأیید تکان داد و به او لبخند زد. «توی روزنامه نوشته حواله‌های جدید وام دردسر بیشتری برامون داره. سنگ‌های زیادی سر راهمون انداخته‌ن. اگه مردم بخوان وام بگیرن یه نفر باید پولش رو قرض بده.» مری گفت: «من از وام چیزی سرم نمی‌شه. از یه نفر شنیدم شرکت شما حق مالکیت تقریباً همه ماشین‌های توی شهر رو گرفته.» هری خندید. «البته نه همه، اما حُب خیلی‌هاشون. وقتی اوضاع یه‌ذره سخت بشه، سود می‌کنیم.»

مری اظهار کرد: «چه بد! بوی بی‌انصافی می‌ده.»

هری روزنامه را تا کرد و روی میز کنار صندلی اش گذاشت. گفت: «نه، گمان نکنم بی انصافی باشه. مردم باید پول داشته باشن، ما هم تأمینش می‌کنیم. قانون نرخ بهره رو تعیین می‌کنه. ما هیچ دخالتی توش نداریم.» مری، عین همان حالتی که از پشت پنجره دیده بود، دست‌ها و انگشت‌های زیبایش را روی صندلی گذاشت و گفت: «فکر نمی‌کنم واقعاً بی‌انصافی باشه. فقط درست مثل این می‌مونه که وقتی مردم دستشون تنگ باشه شما ازشون بهره‌کشی کنید.»

هری مدتی با جدیت به آتش چشم دوخت. مری می‌دیدش و می‌دانست شوهرش نگران حرف‌هایی است که چند لحظه پیش به زبان آورده بود. شاید از نظرش هیچ عیبی نداشت که بدانند حرفه‌اش دقیقاً شبیه چیست. وقتی کاری را انجام دهید اوضاع صحیح‌تر از زمانی به نظر می‌رسد که به آن اوضاع فکر کنید. کمی خانه‌تکانی روحی نمی‌توانست چیز بدی برای هری باشد.

اندکی بعد، هری به او نگاه کرد. «عزیزم، تو که فکر نمی‌کنی این کار نامنصفانه باشه، مگه نه؟»

«ای بابا، من که از وام چیزی سرم نمی‌شه. حالا از کجا بدونم چی نامنصفانه‌ست؟»

هری روی حرفش پافشاری کرد. «یعنی احساس می‌کنی نامنصفانه‌ست؟ از کارم خجالت می‌کشی؟ آگه این‌طوره دیگه طرفش نمی‌رم.»

ناگهان احساس شادمانی زیاد و خشنودی به مری دست داد. «نه، خنگ خدا، من خجالت نمی‌کشم. هر کسی حق داره کار کنه و پول دربیاره. تو هم کاری رو بکن که توش موفق.»

«مطمئنی؟»

«معلومه که مطمئنم، خنگ خدا.»

مری پس از آن‌که توی تختش در اتاق خواب نقلی خودش رفت، صدای تیک ضعیفی شنید و دید دستگیره در چرخید و بعد آرام به

حالت اول درآمد. در قفل بود، به این نشانه که مسائلی در میان بود که مری دوست نداشت درباره‌شان حرف بزند. آن قفل پاسخی به یک پرسش بود، پاسخی صریح، سریع، قطعی. با این حال، از نظر هری عجیب بود. هری همیشه سعی داشت در صدا نکند. انگار دلش نمی‌خواست مری بفهمد چنین تلاشی می‌کند. ولی مری همیشه می‌فهمید. هری آدم دلنشین و نجیبی بود. شاید خجالت می‌کشید که دستگیره را بچرخاند و ببیند در قفل است.

مری زنجیر چراغ را کشید و وقتی چشم‌هایش به تاریکی عادت کرد، از پنجره به باغ نیمه‌روشنش زیر نور مهتاب نگاه کرد. هری آدم دلشینی بود، و همچنین فهمیده. این بار به سگ مربوط بود. هری دوان‌دوان، واقعاً دوان‌دوان، به خانه آمده بود. صورتش آن قدر سرخ و برافروخته بود که هول بدی به مری وارد کرد. مری گمان کرد اتفاقی افتاده است. سر شب از آن هول سردرد گرفت. هری فریاد زده بود: «جو آدامز... سگ تریر ایرلندی‌ش توله آورده. می‌خواه یکی‌ش رو بده به من! یه نژاد اصیل و سرخ، عین توت‌فرنگی!» واقعاً دلش می‌خواست یکی از آن توله‌ها را داشته باشد. مری غصه‌دار شد که شوهرش نمی‌تواند توله داشته باشد. اما خرسند بود که هری سریع وضعیت را درک می‌کند. وقتی برایش توضیح داد که سگ روی گیاهان باغ خرابکاری می‌کند، یا حتی باغچه‌های گل را زیرورو می‌کند و، از همه بدتر، سگ چطور پرنده‌ها را از حوضچه دور می‌کند، هری درک کرد. شاید اوضاع پیچیده، مثل آن خیال درباره‌ی باغ، برای هری قابل هضم نبود، اما مورد سگ را درک می‌کرد. سر شب که مری سردرد گرفت، هری تسکینش داد و «آب فلوریدا»^۱ به سرش مالید. نفرین تخیل کارش را کرد. مری دیده بود، آن سگ را واقعاً در باغش دیده بود، همین‌طور آن خاک‌های پس‌زده و گیاه‌های له‌شده را. تقریباً به همان ناگواری بود که گویی واقعاً اتفاق افتاده. هری شرمنده بود، اما تقصیر هری نبود که چنین تخیلی به مری دست

۱. نوعی عطر آمریکایی که تا حدی خاصیت درمانی دارد. — م.

داده بود. مری نمی توانست سرزنشش کند، هری از کجا باید می دانست؟

۵

اواخر بعدازظهر که خورشید پشت تپه رفته بود، زمانی بود که مری به آن می گفت «هنگام واقعی باغ». آن موقع این دختر دبیرستانی از مدرسه آمده و سراغ کارهای آشپزخانه رفته بود. زمان تقریباً مقدسی بود. مری به باغ و آن سوی چمن‌ها می رفت و روی صندلی تاشویی می نشست که نیمی از آن پشت یکی از بلوط‌های محوطه چمن‌ها پنهان بود. می توانست پرنده‌ها را تماشا کند که از حوضچه آن جا آب می خوردند. واقعاً می توانست باغ را احساس کند. وقتی هری از سر کار می آمد، توی خانه می ماند و روزنامه می خواند تا مری با چشم‌های سرخوش از باغ برگردد. مری از دیدن به هم ریختگی غمگین می شد.

تابستان رفته رفته به پایان می رسید. مری به آشپزخانه نگاه انداخت و دید همه چیز سر جایش است. به اتاق نشیمن رفت و آتش را گیراند؛ سپس آماده باغ شد. آفتاب تازه به پشت تپه سرازیر شده و حریر کبود عصرگاهی در میان بلوط‌ها پهن شده بود.

مری با خود گفت: «انگار میلیون‌ها جن و پری که کاملاً هم ناپیدا نیستن به باغم اومده‌ن. یه دونه از اون‌ها رو نمی تونی ببینی، اما اون میلیون‌ها جن و پری رنگ محوطه رو تغییر می دن.» از آن فکر دلپذیر لبخند روی لب‌هایش نشست. چمن‌های کوتاه شده مرطوب و از آبیاری تر و تازه بود. سینه‌های سرحال هاله‌های کوچک رنگ به محوطه می افشاندند. درختان گل‌های آویز مالا مال از شکوفه بودند. غنچه‌ها به زرق و برق‌های قرمز کوچک درخت کریسمس می ماندند و شکوفه‌های باز شده به بانوانی با دامن‌های باله. آن‌ها، آن گل‌های آویز، کاملاً حقیقت داشتند، حقیقت محض. تازه دشمن آن سوی باغ را دلسرد می کردند، همان وحشی‌ها و بی ارزش‌ها، همان درختان هرس نشده را.

مری هنگام غروب به آن سوی چمن‌ها رفت و روی صندلی اش

نشست. صدای پرنده‌ها را می‌شنید که جمع می‌شدند تا سراغ حوضچه بیابند. با خود گفت: «در تدارک مهمونی‌ان. شب که می‌شه به باغم می‌آن. لابد خیلی دوستش دارن! اولین بار که می‌خواستم به باغم پیام دل تو دلم نبود. کاش دو نفر می‌شدم؛ شب خوش، مری، بیا توی باغ.» 'وای، چقدر قشنگه.' آره، دوستش دارم، مخصوصاً این موقع‌ها. الآن این‌جا آرومه، مری. پرنده‌ها رو نمی‌ترسونه.» مثل چوب خشک، بی‌حرکت نشست. لب‌هایش از سر انتظار باز بود. از میان علف‌های وحشی، صدای بلدرچین‌ها واضح به گوش می‌رسید. زردپره‌ای به لب حوضچه جست. دو مرغ مگس‌خوار کوچک روی آب پرپر زدند و با به هم زدن بال‌ها توی هوا بی‌حرکت ایستادند. توقف کردند و سرهاشان را حرکت دادند تا خیالشان راحت شود که امن است. سردسته‌شان، پرنده‌ای بزرگ‌جثه با سینه‌ای سیاه به شکل علامت سؤال، صدایی شبیه شیپور بیرون داد. صدا زد: «همه‌جا امن و امان است.» و بعد همه گروه برای آب خوردن سرازیر شدند.

سپس آن اتفاق افتاد، همان اتفاق شگفت‌انگیز. از میانه علف‌های وحشی، بلدرچینی سفید بیرون دوید. مری خشکش زد. بله، بلدرچین بود، بی‌هیچ شکی، آن هم به سفیدی برف. وای که چقدر شگفت‌انگیز بود! لرزه شعف، غرش شعف سینه مری را به انفجار رساند. نفسش را حبس کرد. آن بلدرچین ماده سفید کوچولوی دلربا، دور از بلدرچین‌های معمولی، به سوی دیگر حوضچه رفت. مکث کرد و اطراف را پایید، و بعد نوکش را در آب فروبرد.

مری در درون فریاد زد: «ای وای، اون شبیه منه!» خلسه نیرومندی در بدنش به ارتعاش درآمد. «شبیه ذات منه، ذاتی که جوشیده و به خلوص مطلق رسیده. لابد ملکه بلدرچین‌هاست. هرچی اتفاق دوست‌داشتنی در عمرم دیده‌م یه طرف، این پرنده هم یه طرف.»

بلدرچین سفید دوباره نوکش را فروبرد و سر سیاهش را بالا گرفت تا آب پایین رود.